



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن
بی او نتوان شِسْتَن^(۱)، بی او نتوان خفتن

ای حلقه‌زنی این در، در باز نتان کردن
زیرا که تو هشیاری، هر لحظه کشی گردن

گردن ز طمع خیزد، زر خواهد و خون ریزد
او عاشقِ گل خوردن^(۲)، همچون زنِ آبستن

کو عاشقِ شیرین‌خَد^(۳)، زر بدهد و جان بدهد؟
چون مرغِ دلِ او پُرَد، زین گنبدِ بی‌روزن

این باید و آن باید، از شرکِ خفی زاید
آزاد بُود بنده زین وسوسه چون سوسن

آن باید کو آرد، او جمله گُهر بارد
یارب که چه‌ها دارد آن ساقیِ شیرین فن

دو خواجه به یک خانه، شد خانه چو ویرانه
او خواجه و من بنده، پستی بُود و روغن^(۴)

(۱) شِسْتَن: نشستن

(۲) گل خوردن: اشاره به عادتی است که بعضی زنان باردار گل می‌خورند.

(۳) خَد: چهره، رخسار

(۴) روغن: اشاره به اینکه روغن در بالا قرار می‌گیرد و آب در پستی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۴۹

این جهان و، اهلِ او بی حاصل‌اند
هر دو اندر بی‌وفایی، یک دل‌اند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۰

وَأَنْ غَصَّه که می‌گویی: آن چاره نکردم دی
هر چاره که پنداری، آن نیز غَزَرَد^(۵) باشد

(۵) غَزَرَد: هلاکت، فریب خوردن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علّتی بترّ ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای دُودلال^(۶)

(۶) دُودلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در تگِ جو هست سیرگینِ ای فتنی^(۷)
گرچه جو صافی نماید مر تو را

(۷) فتنی: جوان، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من خداید^(۸)
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

(۸) خداید: آهن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نفسِ غایب از این کنارِ من

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی‌قول و گفتوگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

گرگِ درنده‌ست نفسِ بد، یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرین خویش مَفْزَا در صِفْت
کَانَ فِرَاقِ آرد یَقِینِ در عَاقِبَت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان، کرد طَرَبِ سَازِی
باطنِ او جِدِّ جِدِّ، ظَاهرِ او بازِی

جَمَلَهٗ عَشَّاقِ را یار بَدِینِ عِلْمِ کُشْت
تا نَکُنْدِ هان و هان، جَهلِ تو طَنَازِی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

این طَرَفَهٗ (۹) که آن دَلِیر، با توِست در این جُستَن
دَسْتِ تو گرفته‌ست او، هَرجا که بگشتستی

(۹) طَرَفَهٗ: عجیب، شگفت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴

حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يُصِمُّ
نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَخْنِصِم

عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه مکن،
زیرا نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است.

حدیث

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِي وَ يُصِمُّ.»

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸

چیست تعظیم (۸) خدا افراشتن؟
خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحیدِ خدا آموختن؟
خویشتن را پیشِ واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شبِ خود را بسوز

(۱۰) تعظیم: بزرگداشت، به عظمتِ خداوند پی بردن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۰

خواب چون در می‌رمد از بیمِ دلِق
خوابِ نسیانِ گئی بُود با بیمِ حُلُق؟

لَا تُؤَاخِذْ إِنْ نَسِينَا، شد گواه
که بُود نسیانِ به وجهی هم گناه

زآنکه استکمالِ تعظیم او نکرد
ورنه نسیان در نیابردی نبرد

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۶

«... رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا ...»

«... ای پروردگار ما، اگر فراموش کرده‌ایم یا خطایی کرده‌ایم، ما را بازخواست مکن ...»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

از ترازو کم کنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵

دَرَمِیِ گر جهد تو افزون بود
در ترازویِ خدا موزون بود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

تو چه دانی، تو چه دانی که چه کانی و چه جانی؟
که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

تو هنوز ناپیدی، ز جمالِ خود چه دیدی؟
سَحَری چو آفتابی ز درونِ خود برآیی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع^(۱۱)
منتظر را به ز گفتن، استماع^(۱۲)

(۱۱) ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن
(۱۲) استماع: شنیدن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۷

مُتَّصِلٌ چون شُد دِلَّت با آن عَدَن^(۱۳)
هین بگو مَهْرَاس^(۱۴) از خالی شُدن

امر قُل زین آمدش کای راستین
کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصِتوا یعنی که اَبَت را به لاغ^(۱۵)
هین تَلَف کَم کُن، که لب‌خُشک است باغ

(۱۳) عَدَن: عالم قدس و جهان حقیقت
(۱۴) مَهْرَاس: نترس
(۱۵) لاغ: هزل، شوخی، در اینجا به معنی بیهوده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

اگر نه عشقِ شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!

بت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود
اگر از تابشِ عشقش، نبودِ تاب و تب، ما را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای عاشقِ جَریده^(۱۶)، بر عاشقان گزیده
بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن

(۱۶) جَریده: یگانه، تنها

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم^(۱۷)

عاشقِ صنَعِ توأم در شُکر و صبر^(۱۷)
عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر^(۱۹)؟

عاشقِ صنَعِ خدا با فر بود
عاشقِ مصنوعِ^(۲۱) او کافر بود

(۱۷) مُنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن
(۱۸) شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.
(۱۹) گبر: کافر
(۲۰) صنَع: آفرینش
(۲۱) فر: شکوهِ ایزدی
(۲۲) مصنوع: آفریده، مخلوق

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۴

مر لئیمان^(۲۳) را بزن، تا سر نهند
مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم^(۲۴) حق هر دو مسجد آفرید
دوزخ آنها را و، اینها را مزید

ساخت موسی قدس در، بابِ صغیر
تا فرود آرند سر قوم زحیر^(۲۵)

زآنکه جبّاران^(۲۶) بُدند و سرفراز
دوزخ آن بابِ صغیر است و نیاز

(۲۳) لئیم: ناکس، فرومایه
(۲۴) لاجرم: به ناچار
(۲۵) قوم زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده
(۲۶) جبّار: ستمگر، ظالم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴

ناز کردن خوشتر آید از شِکر
لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

ایمن‌آبادست آن راهِ نیاز
ترکِ نازش گیر و، با آن ره بساز

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۵

معنی جَفَّ الْقَلَمُ کی آن بود
که جفاها با وفا یکسان بود؟

بل جفا را، هم جفا جَفَّ الْقَلَمُ
وآن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَمُ

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶

آن درِ اوّل که خوردی استخوان
سخت گیر و حق گزار، آن را مَمَان^(۲۷)

(۲۷) آن را مَمَان: آنجا را ترک نکن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۰

صورتِ نقضِ وفايِ ما مَبَاش
بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار
رو، سگان را ننگ و بدنامی میار

بی‌وفایی چون سگان را عار بود
بی‌وفایی چون روا داری نمود؟

حق تعالی، فخر آورد از وفا
گفت: مَنْ أَوْفَى بِعَهْدِ غَيْرِنَا؟

حضرت حق تعالی، نسبت به خوی وفاداری، فخر و مباحات کرده و فرموده است: «چه کسی به جز ما، در عهد و پیمان وفادارتر است؟»

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱

« وَمَنْ أَوْفَىٰ بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ فَاسْتَبْشِرُوا بِبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ وَذَلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ. »

« و چه کسی بهتر از خدا به عهد خود وفا خواهد کرد؟
بدین خرید و فروخت که کرده‌اید شاد باشید که کامیابی بزرگی است.»

بی‌وفایی دان، وفا با ردِّ حق (۲۸)
بر حقوقِ حق ندارد کس سَبَق

(۲۸) ردِّ حق: آنکه از نظر حق تعالیٰ مردود است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۵

جانهای خلق پیش از دست و پا
می‌پریدند از وفا اندر صفا

چون به امر اِهْطُوا (۲۹) بندی (۳۰) شدند
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸

«قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا ۖ فَاِمَّا يَنْتَحِبُونَ مِنِّي هُدًى
فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.»

«گفتیم: «همه از بهشت فرود آید؛ پس اگر هدایتی از من به سوی شما رسید،
آنها که هدایت مرا پیروی کنند، نه بیمی دارند و نه اندوهی.»»

(۲۹) اِهْطُوا: فرود آید، هبوط کنید
(۳۰) بندی: اسیر، به بند درآمده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۱

چونکه در عهد خدا کردی وفا
از کَرَمِ عهده نگه دارد خدا

از وفای حق تو بسته دیده‌ای
اَدْكُرُوا اَدْكُرْكُمْ نشنیده‌ای

اما تو از وفای به عهد الهی صرف نظر کرده‌ای،
زیرا حقیقت آیه «یادم کنید تا یادتان کنم» را به گوش جان نشنیده‌ای.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۲

«فَاذْكُرُونِي أَنْذُرَكُمْ وَأَشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ»

«پس مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم. مرا سپاس گویند و ناسپاسی من نکنید.»

گوش نه، اَوْفُوا بِعَهْدِي گوش دار
تا که اوفِ عَهْدَكُمْ آید ز یار

به حقیقت آیه «به عهدم وفا کنید» گوش جان بسپار
تا از حضرت معشوق جواب «به عهد شما وفا کنم» در رسد.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۴۰

«...اذْكُرُوا نِعْمَتِيَ الَّتِي أَنْعَمْتُ عَلَيْكُمْ وَأَوْفُوا بِعَهْدِي أُوفِ بِعَهْدِكُمْ...»

«...نعمتی را که بر شما ارزانی داشتم به یاد بیاورید. و به عهد من وفا کنید تا به عهدتان وفا کنم...»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۴۰

با دوست وفا کن، که وفا وام آلت است
ترسم که بمیری و در این وام بمانی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی
از گمان بد، بدان سو می‌روی؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶

گفت او: گر ابلهم من در ادب
زیرکم اندر وفا و در طلب

گفت: ادب این بود خود که دیده شد
آن دگر را خود همی دانی تو لد^(۳۱)

(۳۱) لد: دشمن سرسخت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶

عاشقِ هر پیشه‌ای و مطلبی
حق بی‌آلودِ اوّلِ کارش، لبی

چون بدان آسیب در جُست آمدند
پیشِ پاشان می‌نهد هر روز بند

چون در افگندش به جُست و جُوی کار
بعد از آن در بست که کابین بی‌آر

هم بر آن بُو می‌تَنند و می‌روند
هر دمیِ راجی (۳۲) و آپس (۳۳) می‌شوند

هر کسی را هست اُمیدِ بری
که گشادندش در آن روزی دَری

باز در بستندش و، آن در پُرس (۳۴)
بر همان اُمیدِ آتش‌پا (۳۵) شده‌ست

(۳۲) راجی: امیدوار

(۳۳) آپس: ناامید

(۳۴) در پُرس: پرستنده در، یعنی کسی که مراقب و امیدوار گشوده شدن در مقصود است.

(۳۵) آتش‌پا: شتابان و تیزرو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۲

گفت پیغمبر که چون کویی دَری
عاقبت زان در بُرون آید سَری

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳

گفت پیغمبر که جَنّت از اله
گر همی‌خواهی، ز گَس چیزی خواه

چون نخواستی، من کفیلَم مر تو را
جَنّتُ المَآوِی (۳۶) و دیدارِ خدا

حدیث

«وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ.»

«و هر که بر خدا توکل کند، خدا او را کافی است.»

(۳۶) جَنَّةُ الْمَأْوَى: یکی از بهشت‌های هشتگانه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد
تا بازگشدد به بی‌جهاتت^(۳۷)

(۳۷) بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷

کافیّم، بدهم تو را من جمله خیر
بی‌سبب، بی‌واسطه یاری غیر

کافیّم بی‌نان تو را سیری دهم
بی‌سپاه و لشکرت میری دهم

بی‌بهارت نرگس و نسیرین دهم
بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم

کافیّم بی داروت درمان کنم
گور را و چاه را میدان کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۹

ای دل بی‌بهره، از بهرام^(۳۸) ترس
وز شهان در ساعتِ اکرام^(۳۹) ترس

(۳۸) بهرام: نام پادشاهی در ایران باستان، مریخ
(۳۹) اکرام: گرامی داشتن، بزرگ داشتن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۸

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان
در حضورِ حضرتِ صاحب‌دلان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن
بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷

فکر، آن باشد که بگشاید رهی
راه، آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بُود
نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

کار آن کار است ای مُشتاقِ مسّت
کاندر آن کار، ار رسد مرگت خوش است

شد نشانِ صدقِ ایمانِ ای جوان
آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن

گر نشد ایمانِ تو ای جانِ چنین
نیست کامل، رو بجوِ اِکمالِ دین

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶

صد هزاران سال ابلّیس لعین
بود اَبْدال^(۴۰) امیرالمؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت
گشت رسوا، همچو سرگین وقتِ چاشت^(۴۱)

(۴۰) اَبْدال: بدل، جانشین

(۴۱) چاشت: اوّل روز، ساعتی از آفتاب گذشته

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌هایِ خویش
باخبر گشتند از مولایِ خویش

بی‌مرادی شد قلاووز (۴۲) بهشت
حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو اِی خُوش‌سَرشْت

حدیث

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمُكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(۴۲) قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

ای حلقه‌زین این در، در باز نتان کردن
زیرا که تو هشیاری، هر لحظه کشی گردن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷

آرزو جُستن، بود بگریختن
پیش عدلش خون تقوی ریختن

این جهان دامست و دانه‌ش آرزو
در گریز از دامها، روی آر، زُو

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۰

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مُرده باید بود پیش حکم حق
تا نیاید زخم، از رَبِّ الْفَلَقِ

قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیات ۱ و ۲

«قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ»

«بگو: به پروردگار صبحگاه پناه می‌برم»

«مِنْ شَرِّ مَا خَلَقَ»

«از شر آنچه بیافریده است»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

گردن ز طمع خیزد، زر خواهد و خون ریزد
او عاشقِ گل خوردن، همچون زنِ آبستن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷

آرزو جُستن، بود بگریختن
پیشِ عدلش خونِ تقوی ریختن

این جهان دامست و دانه‌ش آرزو
در گریز از دام‌ها، روی آر، زُو

سعدی، موعظه، غزلیات، غزل شماره ۲۱

نادر از عالمِ توحید کسی برخیزد
کز سرِ هر دو جهان در نفسی برخیزد

به حوادث متفرّق نشوند اهلِ بهشت
طفل باشد که به بانگِ جَرسی (۴۳) برخیزد

سعدیا دامنِ اقبال گرفتن کاریست
که نه از پنجهٔ هر بوالهوسی (۴۴) برخیزد

(۴۳) جَرسی: زنگِ زنگوله، ناقوس
(۴۴) بوالهوسی: هوسران، شهوت‌پرست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

کو عاشقِ شیرین‌خند، زر بدهد و جان بدهد؟
چون مرغِ دلِ او پرَد، زین گنبدِ بی‌روزن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰

مرغِ جذبه ناگهان پرَد ز عَش (۴۵)
چون بدیدی صبح، شمع آنکه بگُش

چشم‌ها چون شد گذاره (۴۶)، نورِ اوست
مغزها می‌بیند او در عینِ پوست

بیند اندر نَرّه خورشیدِ بقا
بیند اندر قطره، کُل بحر (۴۷) را

(۴۵) عُش: آشیانه پندگان
(۴۶) گذاره: آنچه از حد در گذرد، گذرنده.
(۴۷) بحر: دریا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

تو در این سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد
بپری ز راهِ روزن، هله گیر در نداری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴

دوزخ‌ست آن خانه کآن بی‌روزن است
اصل دین، ای بنده روزن کردن است

تیشّه هر بیشه‌ای کم زن، بیا
تیشّه زن در کندن روزن، هلا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

این باید و آن باید، از شرک خفی زاید
آزاد بُود بنده زین وسوسه چون سوسن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۴۸

صد هزاران فضل داند از علوم
جان خود را می‌داند آن ظَلوم (۴۸)

داند او خاصیت هر جوهری
در بیان جوهر خود چون خری

که همی‌دانم یَجُوز و لایَجُوز
خود ندانی تو یَجُوزی یا عَجُوز (۴۹)

(۴۸) ظَلوم: بسیار ستمگر
(۴۹) عَجُوز: پیرزن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱

گوشِ آنکس نوشد (۵۰) اسرارِ جلال
کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال

(۵۰) نوشد: مخففِ نیشد به معنی پشَنوَد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۴

این چنین ساحر درون توست و سیر
ان فی الوَسْوَاسِ سِحْرًا مُسْتَبْرًا

چنین ساحری در باطن و درون تو نهان است،
همانا در وسوسه‌گری نفس، سحری نهفته شده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۹

خاموش، خاموش ای زبان، همچون زبان سوسَنان
مانندِ نرگس چشم شو، در باغ کن نَطَّارهای (۵۱)

(۵۱) نَطَّارَه کردن: تماشا کردن و ناظر بودن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

آن باید کو آرد، او جمله گُهرِ بارد
یارب که چه‌ها دارد آن ساقی شیرین فن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۹

نه قبول اندیش، نه رد ای غلام
امر را و نهی را می‌بین مُدام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۴

دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آن گوهر
دلِ سنگین نمی‌خواهم که پندارِ گهر دارد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷

گفته او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو

رُو که بی یَسْمَع و بی یُبَصِّر (۵۲) توی
سِر توی، چه جای صاحبِ سِر توی

چون شدی مَن کَانَ لِلَّهِ از وَلَهُ (۵۳)
من تو را باشم که کَانَ لِلَّهِ لَهُ

حدیث

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ.»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

(۵۲) بی یَسْمَع و بی یُبَصِّر: به وسیله من می‌شنود و به وسیله من می‌بیند.
(۵۳) وَلَهُ: حیرت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

دو خواجه به یک خانه، شد خانه چو ویرانه
او خواجه و من بنده، پستی بُود و روغن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵

هین مگش هر مشتری را تو به دست
عشقیازی با دو معشوقه بد است

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

به مثالِ آفتابی نَزوی مگر که تنها
به مثالِ ماهِ شبِرو، حَشَم و حَشَر نداری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۱

اوصافت ای کس کم چو تو، پایان ندارد همچو تو
چند آب و روغن می‌کنم ای آبِ من روغن شده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۶

تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
آب و روغن ترک کن، اِشکسته باش

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۱۴

بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را به آن هدیه‌ها که آورده بودند
سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را به ایمان و ترک آفتابپرستی

باز گردید ای رسولانِ خَجَل
زر شما را، دل به من آرید، دل

این زر من بر سر آن زر نهید
کوری تن، فرجِ اَسْتَر را دهید

فرجِ اَسْتَر لایقِ حلقهٔ زر است
زرِ عَاشِق، رویِ زردِ اَصْفَر است

قرآن کریم، سوره نمل (۲۷)، آیه ۳۷

«ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أَدْلَةً وَهُمْ صَاغِرُونَ»

«اکنون به نزدشان بازگرد. سپاهی بر سرشان می‌کشیم که هرگز طاقت آن را نداشته باشند.
و به خواری و خفت از آنجا بیرونشان می‌کنیم.»

که نظرگاهِ خداوند است آن
کز نظر اندازِ خورشید است کان

کو نظرگاهِ شعاعِ آفتاب؟
کو نظرگاهِ خداوندِ لُبَابِ (۵۶)؟

از گرفتِ من ز جان اسپر کنید
گرچه اکنون هم گرفتارِ من اید

مرغِ فتنهٔ دانه، بر بام است او
پر گشاده بستهٔ دام است او

چون به دانه داد او دل را به جان
ناگرفته مر ورا بگرفته دان

آن نظرها که به دانه می‌کند
آن گره دان کو به پا برمی‌زند

دانه گوید: گر تو می‌دزدی نظر
من همی دزدم ز تو صبر و مَقَر (۵۵)

چون کشیدت آن نظر اندر پیام
پس بدانی کز تو من غافل نیام

(۵۴) خداوند لُباب: خداوند صاحبِ حقایق و عقول
(۵۵) مَقَر: جایگاه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۵

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود،
و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر، دزدیده و پنهان

پیش عطاری یکی گل خوار رفت
تا خرد ابلوج^(۵۶) قندِ خاصِ زفت

پس بر عطار طرار^(۵۷) دو دل
موضع سنگ ترازو بود گل

گفت: گل سنگ ترازوی من است
گر تو را میل شکر بخردن است

گفت: هستم در مهمی قندجو
سنگ میزان هرچه خواهی باش گو

گفت با خود: پیش آن که گل خور است
سنگ چه بود؟ گل نکوتر از زر است

همچو آن دلّاله^(۵۸) که گفت ای پسر
نوعروسی یافتم بس خوب فر

سخت زیبا، لیک هم یک چیز هست
کان ستیره^(۵۹) دختر حلواگر است

گفت: بهتر، این چنین خود گر بود
دختر او چرب و شیرین تر بود

گر نداری سنگ و سنگت از گل است
این به و به، گل مرا میوه دل است

اندر آن کفه ترازو ز اعتداد^(۶۰)
او به جای سنگ، آن گل را نهاد

پس برای کفّه دیگر به دست
هم به قدرِ آن شکر را می‌شکست

چون نبودش تیشه‌یی، او دیر ماند
مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آن سو بود، گل‌خور ناشیکفت^(۶۱)
گل ازو پوشیده، دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان
چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطّار آن و، خود مشغول کرد
که فزون‌تر دزد، هین ای روی‌زد

(۵۶) اَبْلُوج: قند سفید، شکر سفید

(۵۷) طَرّار: دزد

(۵۸) دَلّالَه: زنی که زنان دیگر را از راه به در کند. در اینجا به معنی واسطه و معرّف است.

(۵۹) سَنَبِرَه: مستور، زنی که پوشیده و پاکدامن است

(۶۰) اِعتدَاد: به شمار آوردن، به حساب آوردن، در اینجا یعنی وزن کردن

(۶۱) ناشیکفت: بی‌صبرانه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷

پس هماره روی معشوقه نگر
این به دستِ توست، بشنو ای پدر!

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۰

گر بدزدی، وز گلِ من می‌بری
رُو که هم از پهلوی خود می‌خوری

تو همی ترسی ز من، لیک از خری
من، همی ترسم که تو کمتر خوری

گرچه مشغولم، چنان احمق نی‌ام
که شگر افزون کشی تو از نی‌ام

چون ببینی مر شگر را ز آرمود
پس بدانی احمق و غافل که بود

مرغ ز آن دانه نظر خوش می‌کند
دانه هم از دور راهش می‌زند

گر ز نای چشم حطّی می‌بری
نه کباب از پهلوی خود می‌خوری؟

این نظر از دور چون تیر است و سَم
عشقت افزون می‌شود، صبر تو کم

مال دنیا، دام مرغانِ ضعیف
مُلکِ عُقبی، دام مرغانِ شریف

تا بدین مُلکی که او دامی است ژرف
در شکار آرند مرغانِ شگرف

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدُزد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۹

من سلیمان می‌خواهم مُلکتان
بلکه من برهانم از هر هُلکتان^(۶۲)

کین زمان هستید خود مملوک مُلک
مالکِ مُلک آنکه بجُهد او ز هُلک

بازگونه^(۶۳)، ای اسیر این جهان
نام خود کردی امیر این جهان

(۶۲) مُلک: هلاکی
(۶۳) بازگونه: واژگونه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۹

عاشقان از درد زان نالیده‌اند
که نظر ناجایگه مالیده‌اند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵۲

ای تو بندهٔ این جهان، محبوس‌جان
چند گویی خویش را خواجهٔ جهان؟

مجموع لغات:

- (۱) شستن: نشستن
- (۲) گل خوردن: اشاره به عادتی است که بعضی زنان باردار گل می‌خورند.
- (۳) خُد: چهره، رخسار
- (۴) روغن: اشاره به اینکه روغن در بالا قرار می‌گیرد و آب در پستی.
- (۵) غَزَن: هلاکت، فریب خوردن
- (۶) نُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه
- (۷) فَتی: جوان، جوانمرد
- (۸) حَديد: آهن
- (۹) طُرفه: عجیب، شگفت
- (۱۰) تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن
- (۱۱) ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن
- (۱۲) استماع: شنیدن
- (۱۳) عَدَن: عالم قدس و جهان حقیقت
- (۱۴) مَهراس: نترس
- (۱۵) لاغ: هزل، شوخی، در اینجا به معنی بیهوده است.
- (۱۶) جَریده: یگانه، تنها
- (۱۷) مَنظَر: جای نگریستن و نظر انداختن
- (۱۸) شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.
- (۱۹) کَبر: کافر
- (۲۰) صُنع: آفرینش
- (۲۱) فَر: شکوه ایزدی
- (۲۲) مصنوع: آفریده، مخلوق
- (۲۳) لَئیم: ناکس، فرومایه
- (۲۴) لَاجِرَم: به ناچار
- (۲۵) قوم زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده
- (۲۶) جَبَّار: ستمگر، ظالم
- (۲۷) آن را مَمان: آنجا را ترک نکن
- (۲۸) ردِّ حق: آنکه از نظر حق تعالی مردود است.
- (۲۹) اِهْطُوا: فرود آید، هبوط کنید
- (۳۰) بندی: اسیر، به بند درآمده
- (۳۱) لُد: دشمن سرسخت
- (۳۲) راجی: امیدوار
- (۳۳) آیس: ناامید
- (۳۴) دَرپرست: پرستندهٔ در، یعنی کسی که مراقب و امیدوار گشوده شدن در مقصود است.
- (۳۵) آتَش‌پا: شتابان و تیزرو
- (۳۶) جَنَّتِ الْمَآوِی: یکی از بهشت‌های هشتگانه
- (۳۷) بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی
- (۳۸) بهرام: نام پادشاهی در ایران باستان، مریخ
- (۳۹) اِکرام: گرامی داشتن، بزرگ داشتن
- (۴۰) اَبْدال: بدل، جانشین
- (۴۱) چاشت: اوّل روز، ساعتی از آفتاب گذشته
- (۴۲) قَلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

- (۴۳) جَرَس: زنگِ زنگوله، ناقوس
- (۴۴) بُوالهُوس: هوسران، شهوت‌پرست
- (۴۵) عُش: آشیانهٔ پرندگان
- (۴۶) گذاره: آنچه از حدّ در گذرد، گذرنده.
- (۴۷) بحر: دریا
- (۴۸) ظَلوم: بسیار ستمگر
- (۴۹) عَجُوز: پیرزن
- (۵۰) نوِشِد: مخفّف نیوشد به معنی پشَنوَد.
- (۵۱) نَظّاره کردن: تماشا کردن و ناظر بودن
- (۵۲) بی یَسْمَع و بی یُبْصِر: به وسیلهٔ من می‌شنود و به وسیلهٔ من می‌بیند.
- (۵۳) وَه: حیرت
- (۵۴) خداوندر لُبّاب: خداوندر صاحبِ حقایق و عقول
- (۵۵) مَقَر: جایگاه
- (۵۶) اَبْلُوج: قنبر سفید، شکر سفید
- (۵۷) طَرّار: دزد
- (۵۸) دَلّالَه: زنی که زنانِ دیگر را از راه به در کند. در اینجا به معنی واسطه و معرف است.
- (۵۹) سَتیره: مستور، زنی که پوشیده و پاکدامن است
- (۶۰) اِعْتاد: به شمار آوردن، به حساب آوردن، در اینجا یعنی وزن کردن
- (۶۱) ناشیکفت: بی‌صبرانه
- (۶۲) هُلک: هلاکی
- (۶۳) بازگونه: واژگونه